

## فهرست

۱	.....	خشم تیرزا
۱۲	.....	قانون و دستور
۲۲	.....	خشم خواکین
۳۲	.....	سینیور زورو
۴۱	.....	قانون شکن
۵۲	.....	کینه جویی
۶۵	.....	اردوگاه روی تپه
۷۷	.....	قربانیان
۹۲	.....	بازگشت فرماندار
۱۰۴	.....	نقشه سینیور ریکو
۱۱۹	.....	پرچم سفید
۱۳۱	.....	اسرای خواکین
۱۴۳	.....	عید سن خوزه
۱۵۷	.....	به سوی آزادی
۱۷۱	.....	پایان ماجرا

## فصل اول

### خشم ترزا

ترزای زیبا فریاد می‌زد:

– تاملِس ... تاملِس بخرید! ... همه شهر را بگردید چنین چیزی پیدا نمی‌کنید. زیانتان می‌سوزد و اشک از چشمتان سرازیر می‌شود، اما برمی‌گردید و از من تاملِس می‌خواهید ...

ترزا دروغ نمی‌گفت. برای اینکه از طعم این غذای مکزیکی لذت ببرید باید ذائقه‌ای قوی داشته باشید. اول گوشت چرخ‌کرده و فلفل قرمز را در آرد می‌غلطانند و بعد در برگ ذرت می‌پیچند. آن وقت آن را با بخار می‌پزند. دیگ بزرگ مسی ترزا که با زغال گرم می‌شد بوی خوشی را در همه بازار می‌پراکند؛ ترزا فلفل فراوانی در غذا ریخته

بود. او در حالی که مراقب پخت و پز بود، مشتریان را می‌پائید. اما این موقع صبح هنوز آدمهای زیادی در میدان مونته‌ری نبودند. آن روز، ترزا یکی از اولین کسانی بود که دکه کوچکش را در بازار تماشایی شهر باز کرده بود. دکان او مثل همه دکانهای دیگر، دکه چوبی کوچکی بود که کجکی در بازار قرار گرفته بود: چهار تیر چوبی زمخت با چند تخته چوب به عنوان پیشخان و بام پوشالی ... قلمرو ترزا از چهار پنچ مترمربع تجاوز نمی‌کرد.

دیوارهای قصر فرماندار و دیوارهای پادگان نور خورشید را منعکس می‌کردند. سفیدی دیوارها با رنگهای تند بازار در تضاد بود. آنجا همه چیز پیدا می‌شد: پتوهای رنگ وارنگ، کلاهسبدهای بزرگ از الیاف ذرت، گلدانهای سفالی، میوه، جواهرات عجیب و غریب، مرغهای لاغر، خوکه‌های استخوانی، و صد البته، تامالس ... ترزا همچنان فریاد می‌زد:

– تامالس! ... تامالس بخرید! ... بهترین تامالس شهر را! ...

سر و کله گروهبان گارسیا و سرجوخه ریس در میدان شهر پیدا شد. گروهبان چاق و چله با حرکتی غیرارادی عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. هوا به این زودی گرم شده بود، اما عرقی که از زیر کلاه گرد و بزرگ گروهبان سرازیر می‌شد، بیشتر ناشی از گرفتاریهایی بود که عذابش می‌داد.

گروهبان میگوئل گارسیا به سرجوخه ریس اشاره کرد دنبالش برود. بعد با گامهایی شبیه به قدم‌رو جلو رفت. سرجوخه ریس نیز سعی می‌کرد از رفتار او تقلید کند.

هر دو به در دکان ترزا رفتند. دخترک با لبخندی ملیح از آنان استقبال کرد. در چهره سبزه‌اش آمیزه‌ای خوشایند از نژاد اسپانیایی و سرخ‌پوستان بومی نمایان بود و دندانهایش چون مروارید

### خشم ترزا ۳

می‌درخشید. اما چیز غریبی بود، ظاهراً لبخند ترزا باعث ناراحتی گروهبان شد.

دخترک در حالی که ملاقه‌اش را که با ریسمان بسته شده بود برمی‌داشت به گروهبان گارسیا گفت:

– امروز صبح چند تا تاملِس می‌خواهید؟  
گروهبان گفت:

– هان ... هیچی. مرسی.

سرجوخه ریس آهسته و با کم‌رویی گفت:

– یکی به من بدهید.

گارسیا قاطعانه گفت:

– ما چیزی نمی‌خواهیم.

ترزا چنین انتظاری از گروهبان چاق و چله نداشت. همین‌طور که لبخند می‌زد شان‌هایش را بالا انداخت و در دیگ را برداشت و گفت:  
– اگر بخواهید می‌توانید فردا پولش را بدهید.

بوی اشتها‌آوری شامه گارسیا را غلغلک داد. گروهبان شکمو آب دهانش را جمع کرد و آهی کشید. او میان سیر کردن شکم و انجام وظیفه سرگردان بود. آن‌وقت به سرجوخه ریس دستور داد:

– موضوع را به او بگو ...

سرجوخه با صدایی لرزان گفت:

– او! نه، من نمی‌توانم. شما باید قضیه را به او بگویید. هر چه باشد شما رئیس هستید.

گروهبان دوباره آهی کشید. کلاه بزرگش را عقب زد، شستهایش را میان کمر بندش قرار داد و من‌من‌کنان گفت:

– ترزا، من ... من خبرهای بدی برای ... برای شما دارم. همین‌طور برای همه کسبه میدان.

ترزا خنده کنان با صدای بلند گفت:

– خب! امروز که هوا خیلی خوب است! اگر خبر بدی دارید باشد برای فردا!

– فردا؟ فردا دیگر شما اینجا نخواهید بود!

– چی؟

دختر زیبای مکزیکی در دیگ را ول کرد. از صدای آن سرجوخه ریس تکان خورد.

گروهبان من من کنان گفت:

– خب ... ترزا ... می دانید ... همه دکانها ... همه باید از اینجا جمع شوند. من ... من دستور دارم که این را به شما بگویم ...

– چه گفتید، گروهبان؟

– بله، ترزا. تا ظهر دیگر نباید دکه‌ای در اینجا باشد. این یک دستور است.

ترزا بی آنکه ملاقه‌اش را زمین بگذارد، جلو پیشخان آمد و دستهایش را به کمرش زد. جلو گارسیا ایستاد و گفت:

– خوب گوش کن گروهبان! پانزده سال پیش مادرم با دست خودش این دکه را ساخت. حالا فکر می‌کنی ساکت می‌نشینم و می‌گذارم

همین طوری مرا از اینجا بیرون کنند؟

– سینیوریتا، این یک دستور است ...

– خب، این هم جواب دستورا!

آن وقت دختر زیبا با حرکتی سریع ملاقه‌اش را بلند کرد و با همه قوا آن را بر فرق سر گروهبان کوبید. کلاه بزرگ گروهبان تأثیر ضربه را کم کرد. گروهبان فقط اخم کرد. ترزا ملاقه‌اش را زمین گذاشت و دو سیلی آبدار به صورت تپل گروهبان زد. بعد با مشت‌های گره کرده به سینۀ او کوبید. بالاخره گروهبان توانست جلو دخترک را بگیرد.

گروهبان با التماس گفت:

– ترزا، مرا نزنید. ممکن است صدمه ببینید!

ترزا فریاد می‌کشید:

– ولم کن! دستم را ول کن، حیوان گنده!

در واقع، حیوان گنده کمترین دشنامی بود که دخترک خشمگین نثار گروهبان می‌کرد. دشنامهای دخترک گروهبان را با حیوانات اهلی که در بازار به فروش می‌رسید یکی می‌کرد.

دو مرد وارد میدان شهر شدند و همان جا ایستادند. آنها از شنیدن چنین حرفهای تندی از دهان چنان دختر زیبایی متعجب شدند.

مرد جوان‌تر، با قد کشیده و لباس شیک، سینیور دیگو دلاوگا بود. دیگری، مردی کوچک‌اندام، کمی چاق، با سری تاس، خدمتکارش برناردو بود. او لال بود، اما کر نبود! او لیخند می‌زد و از صفاتی که ترزا به زبان می‌آورد خوشش آمده بود. دیگو اخم کرد. او در این فکر بود که چه چیز باعث شده دخترک تامل‌س فروش این‌طور عصبانی شود.

مرد جوان جلو رفت و پرسید:

– چه مشکلی پیش آمده، گروهبان؟

مرد چاق که دیگو دلاوگا را به جا آورد، آهی کشید. دلاوگا مهربان و فهمیده بود. او خوب می‌دانست که حرفه نظامی اغلب درجه‌داران، به ویژه گروهبانها را به دردسر می‌اندازد ...

اما گروهبان مهربان هیچ شکمی نداشت که این نجیب‌زاده جوان و کمی بی‌قید از خانواده‌ای اشرافی، گاه به یک تبهکار هولناک بدل می‌شود که برای سرش جایزه تعیین کرده‌اند. افراد ضعیف و درمانده به او به چشم یک قهرمان نگاه می‌کردند. افراد زورگو و بدطینت از او بیزار بودند و می‌ترسیدند. همه او را زورو می‌نامیدند! ...

دون دیگو پرسید:

– سینیوریتا چه کار کرده‌اند؟ ...

مکزیک‌زیبارو اعتراض‌کنان گفت:

– هیچ کار. او بود که با من بدرفتاری کرد!

گروه‌بان سعی کرد رفتارش را توضیح دهد:

– من فقط خواستم دستور را اجرا کنم.

دیگو گفت:

– کمی صبر کنید. یکی یکی حرف بزنید. اول، گروه‌بان. دستهای

سینیوریتا را ول کنید. او فرار نخواهد کرد!

گروه‌بان گفت:

– اما من دستهای او را نگرفته‌ام که فرار نکند!

صورت گروه‌بان هنوز از سیلی سرخ بود. با این حال لبخندی زد.

وقت خوبی بود تا ترزا را آرام کند. برای همین دستهای دخترک را ول

کرد و توضیح داد که فقط دستور را به ترزا ابلاغ کرده است و خودش

هیچ مسئولیتی ندارد. او خودش تصمیم نگرفته که دکانها جمع شوند ...

دیگو پرسید:

– چطور ممکن است؟ فرماندار به این کسبه جزء دستور داده که از

اینجا بروند؟ او می‌داند که این دکه‌ها تنها منبع درآمد آنهاست.

– البته دون دیگو. اما فرماندار هم این تصمیم را نگرفته. او دو روز

پیش به جزایر سانتا باربارا رفته و جانشینش سینیور ریکو تا برگشتن

او کارها را به دست گرفته.

– اما منظورش از این کار چیست؟

– منظوری ندارد، دون دیگو. هر چه باشد دستور دستور است و

کسی نباید بدش بیاید. کسبه باید تا ظهر میدان شهر را ترک کنند!

این نتیجه‌گیری دوباره خشم ترزا را دامن زد. اما دیگو به دختر زیبا

تصویر ۱۲

قول داد که در اولین فرصت به دیدن سینیور ریکو برود. ترزا که فکر کرد دکه‌اش از خرابی نجات یافته، از خوشحالی دست دیگو را گرفت. مرد جوان خنده‌کنان گفت:

– سینیوریتا! من احساس شما را درک می‌کنم، اما ... اگر نامزدتان خواکین کاستاندا دست مرا در دست شما ببیند چه فکری می‌کند؟ دخترک با اخم گفت:

– آن گاوچران! ما که هنوز با هم ازدواج نکرده‌ایم. او هیچ حقی بر من ندارد و برایم مهم نیست که چه فکری می‌کند! برناردو و گروه‌بان گارسیا با خنده یکدیگر را نگاه می‌کردند، در حالی که سرجوخه ریس به اطراف نگاه می‌کرد. در همین موقع سر و کله‌ خواکین کاستاندا نامزد ترزا پیدا شد ... سرجوخه آهی کشید.

کاستاندا مردی شجاع و باهوش بود. اما همه از تندخویی و غیرت او باخبر بودند. ترزا هم گاهی بدش نمی‌آمد غیرت او را به جوش آورد.



برناردو که فریاد ریس را شنید محکم به پهلوی دیگو زد. خواکین با حالتی تهدیدآمیز جلو آمد. نگهبان سعی کرد جلو فاجعه را بگیرد. برای همین با صدای بلند گفت:

– نه، سینیوریتا، این طوری ممکن است صدمه ببینید. وقتی دست زندانی را می‌گیرید، باید آن را به عقب خم کنید، نه به جلو ...  
و همین طور که حرف می‌زد، دخترک را کنار زد و وانمود کرد که دارد دست دیگو را می‌پیچاند.

وقتی خواکین کاستاندا نزدیک شد، دیگو گفت:

– عجب! روز بخیر کاستاندا!

کشاورز جوان با لحنی خشک جواب داد:

– روز بخیر. اینجا چه خبر است؟

– ما داشتیم به سینیوریتا نشان می‌دادیم که چطور یک آدمکش را دستگیر می‌کنند.

خواکین با ناباوری گفت:

– راستی؟

– البته!

ترزا با عصبانیت به طرف خواکین رفت. این شگرد کسانی است که به اشتباه خود پی می‌برند.

– اول بگو ببینم، تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا مشغول گاوچرانی

نیستی؟

گاوچران با تندی جواب داد:

– تو اینجا چه می‌کنی؟

– من اینجا تامالس می‌فروشم.

– من هم آمده‌ام تامالس بخرم. پولش را هم می‌دهم ...

ترزا شانه‌هایش را بالا انداخت، ملاقه‌اش را برداشت و دیگ را هم

زد. با این حال خواکین هنوز با شک به گروهبان نگاه می‌کرد. بعد یکدفعه پرسید:

– نوار بازوبندتان کجاست؟

گارسیا لحظه‌ای مبهوت ماند. بعد فهمید که موضوع چیست و با اعتراض گفت:

– من که بازوبند نمی‌بندم، سینیور کاستاندا! همه می‌دانند که من جزو تیپ ویژه نیستم.  
ریس گفت:

– من هم همین‌طور. من هم جزو تیپ ویژه نیستم.

گاوچران با لحنی تند حرفش را ادامه داد:

– شما که امروز صبح سرتان شلوغ بود؟

گروهبان با دستپاچگی گفت:

– چی؟ ... منظورتان چیست ...؟

دیگو گفت:

– خواکین، حرفتان را واضح بزنید. موضوع چیست؟

خواکین با ناراحتی جواب داد:

– ژوزف هیزم‌شکن. امروز صبح، سربازانتان بی‌دلیل او را زده‌اند.

آن بیچاره زیر ضربات مرده است ...

گارسیا با دلخوری فریاد زد:

– من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم!

دیگو اعتراض‌کنان گفت:

– بله، هیچ‌وقت.

او گروهبان را خوب می‌شناخت. می‌دانست کمی حراف، کمی ترسو

و طماع بود. اما نمی‌توانست بدذات باشد.

کاستاندا با عصبانیت گفت:

– یک سرباز این کار را کرده، مثل بقیه سربازها!

دیگو حرف او را تصحیح کرد:

– گروهبان مثل بقیه نیست. او یک دوست است ...

لبخندی از رضایت صورت پهن گارسیا را شکفت و چانه تپش از هیجان لرزید. همین که آمد دهان باز کند و تشکر کند، ترزا صحبتشان را قطع کرد و تاملِش خوش عطر و بویی را که از دیگ درآورده بود به آنها تعارف کرد.

ترزا ملاقه را روی پیشخان گذاشت و رویش را به دیگو کرد تا قولش را به یادش آورد:

– وقت تنگ است، دون دیگو. فراموش نکنید که با سینیور ریکو صحبت کنید.

– همین الان به آنجا می‌روم. گروهبان تا وقتی من برمی‌گردم کاری نکنید و منتظر من باشید.

– پس عجله کنید، دون دیگو. من باید دستور را اجرا کنم. تا ظهر باید دکه‌ها جمع شوند ...

خواکین که کیف پولش را زیر شال پهنش پنهان کرده بود مکشی کرد. اما ترزا دوباره از کوره در رفت:

– یالا، بجنب! تاملِش گنده‌ای را برایت گذاشته‌ام!

بعد گروهبان را زیر ضربات مشت و لگد گرفت. گروهبان دستهای دخترک را گرفت. او را به طرف خود کشید و دستهایش را محکم دور بدنش پیچید. یکدفعه صدایی به گوش رسید. کاستاندا چاقوی باریکی را درآورد و زیر لب غرید:

– کاری به او نداشته باشید.

دیگو گفت:

– عجب، خواکین! گروهبان یک دوست است.

– اما اگر بخواهد مزاحم ترزا شود یا به دکه او دست بزند، یک دوست شکم‌پاره خواهد بود ...

گارسیا دخترک را ول کرد و نالید:

– اما من دستور دارم.

گاوچران به تندی جواب داد:

– من هم چاقویم را دارم.

ترزای زیبا هم جلو نامزدش درآمد که:

– فکر می‌کنی من خودم قادر به مبارزه نیستم؟

دیگو گفت:

– مبارزه دیگر چه معنی دارد؟ همه چیز روبراه می‌شود.

گارسیا گفت:

– بستگی دارد. دستور باید اجرا شود. اگر شما، دیگو، نتوانید دستور

را تغییر دهید، ما دکه‌ها را منفجر می‌کنیم و همه از اینجا می‌روند؛ یا

به میل خود یا به زور ...

خواکین چاقویش را بلند کرد. دیگو با حرکتی سریع میچ دستش را

گرفت. سینیور دلاوگا با وجود ظاهر بی‌اعتنای خود، خیلی سریع و

چابک بود. او به آرامی به دیگو گفت:

– منطقی باشید. چاقویتان را به من بدهید! فکر می‌کنید با این کار

می‌توانید به ترزا کمک کنید؟

دختر جوان گفت:

– چاقویت را بده!

خواکین، با بی‌میلی چاقو را به دیگو داد. دیگو چاقوی ضامن‌دار را

گرفت. تیغ‌اش را خواباند و آن را دوباره به کاستاندا داد. او چاقو را

در جیبش گذاشت و بی‌سر و صدا دور شد.